و به‌صورت Ririro.com/fa/ این داستان توسط رایگان در اختیار شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم. داستان‌ها را می‌توان به‌صورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوع‌ها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگ‌های متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وب‌سایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. خواندنی سرشار از لذت برای شما آرزومندیم!



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

Ririro

سه خوک کوچولو

یکی بود، یکی نبود. یه مامان خوکی بود که سه تا بچه خوک کوچولو داشت. متاسفانه او غذای کافی برای نگهداری از اونها نداشت، برای همین اونها رو فرستاد تا خونه خودشون رو بسازن.

وقتی اولین خوک بیرون رفت، مردی رو با یک دسته کاه دید. خوک گفت: «آقا، لطفاً به من کاه بده تا خونه بسازم.» مرد کاه رو به او داد و خوک با کاه خونه‌ای ساخت. همون موقع یه گرگ بزرگ بدجنس از اونجا رد می‌شد. اون در زد و گفت: «آهای، خوک کوچولو بذار من بیام تو.» خوک گفت: «نه، نه، من هرگز به تو اجازه نمیدم داخل خونم بیای گرگ گفت: «پس منم با ناراحتی خونه تو رو فوت می‌کنم و وارد خونت میشم» و بعد این کار رو کرد. اون اوقات تلخی کرد و فوت کرد و فوت کرد و در خونه بچه خوک رو خراب کرد. خوک کوچولو خیلی سریع پیش برادرش رفت.

بچه خوک دوم مردی رو با یک دسته چوب دید. بچه خوک گفت: «آقا، لطفاً چوبها رو به من بده تا بتونم با اونها خونه بسازم.» مرد چوبها رو به او داد و خوک با چوبها یه خونه ساخت. خوک با افتخار تو خونش نشسته بود که ناگهان صدای کوبیدهشدن در رو شنید. برادر کوچکش بود. او گفت: «گرگ خونه منو فوت کرد! آیا می‌تونم اینجا بمونم؟» برادرش گفت: «البته، خونه من از چوب ساخته شده، اینجا حتماً امنه!» بعد گرگ بزرگ بدجنس نزدیک خونه خوک کوچولو که خونش از چوب ساخته شده بود اومد و گفت: «آهای خوک کوچولو، بذار بیام داخل خونت.»

بچه خوک گفت: «نه، نه، من هرگز به تو اجازه نمیدم داخل خونم بیای.»

گرگ گفت: «پس منم با ناراحتی خونه تو رو فوت می‌کنم و وارد خونت میشم» و بعد این کار رو کرد. او اوقات تلخی کرد و در خونه بچه خوک رو فوت کرد. دو تا بچه خوک خیلی سریع پیش برادر دیگه‌شون رفتن.

خوک سوم مردی رو با مقداری آجر دید. بچه خوک گفت: «آقا لطفاً آجرهاتون رو به من بدین تا بتونم یه خونه بسازم.» مرد آجرها رو به او داد و خوک با آجرها یه خونه ساخت.

بچه خوک در خونش نشسته بود که ناگهان صدای کوبیده‌شدن در رو شنید. برادرهاش بودن! بچه خوک‌ها گفتن: «گرگ خونه ما رو فوت کرد! میشه لطفاً توی خونه‌ات بمونیم؟»

برادر خوکه گفت: «البته که میشه، خونه من از آجر ساخته شده، اینجا حتماً امنه!» «اما گرگ حتما به اینجا میاد، بیاین کاری کنیم تا مطمئن بشیم که اون دیگه نمی‌تونه ما رو اذیت کنه.» سه بچه خوک یک نقشه کشیدن و همونجوری که خوک گفته بود، گرگ به خونش اومد...

گرگ بزرگ بدجنس به خونه آجری اومد و گفت: «آهای، خوک کوچولو، بذار بیام داخل.»

خوک گفت: «نه، نه، من هرگز به تو اجازه نمیدم داخل خونم بیای.»

گرگ گفت: «پس منم با ناراحتی خونه تو رو فوت می‌کنم و وارد خونت میشم» و او فوت کرد و فوت کرد، ولی نتونست در خونه بچه خوک رو فوت کنه و فهمید که نمی‌تونه با ناراحتی و فوت کردن در خونه رو باز کنه.

بعد آقا گرگه عصبانی شد و تصمیم گرفت که از راه دودکش، خوک کوچولوها رو بگیره.

اما سه تا خوک کوچولو می‌دونستن که آقا گرگه می‌خواد چه کاری بکنه و کتری آب رو روی آتیش گذاشتن و موقعی که گرگ از دودکش پایین اومد، خوک کوچولو در کتری رو برداشت و بخار داغ به گرگ بزرگ بدجنس خورد و گرگ با زوزه بلندی به بیرون پرت شد!

«آخ، آخ، آخ! آهای خوک‌های کوچولو! یه روز شما رو می‌گیرم!» و گرگ با سرعت زیاد از اونجا فرار کرد.



و بعد از اون، گرگ بزرگ بدجنس دیگه هیچوقت اونجا نیومد، گرگ از سه تا خوک کوچولوی زرنگ خیلی ترسیده بود.
و خوکها با خوشحالی با هم در خونه آجری زندگی کردند.